

سوره المائدة

COVER DESIGNER: HOSSEIN



© C A R L O U E D O

Celestial

سوره المائدة

په نام خالق هسته

سپاهیان آشوب

گرافیسټ و صفه آرا: ۱. N. E. K. K. O. ۱۰

وېراسنار: کېمیا و برساونتن

نویسنده: سپینا مز ارغی

فصل ششم: آغاز راه

وقتی که جادوی تلپورت تالیاس تمام شد، نگاهی به اطراف کردم. شب مهتابی بود و نور کمی محیط را روشن می‌کرد. تا جایی که میتوانستم ببینم فقط زمین صاف بود و هیچ جنبنده‌ای وجود نداشت. شب سردی بود. در آسمان کوچکترین ردی از ابرها دیده نمیشد و ستاره‌ها با زیبایی هر چه تمام‌تر می‌درخشیدند.

از تالیاس کمی فاصله گرفتم و گفتم:

- خب فکر کنم وقتشه که یک سری چیزها رو برام توضیح بدی...

تالیاس بدون اینکه به گفته من توجه‌ای نشان دهد، گفت:

- خیلی عجولی. من بهت گفتم فردا ولی حالا که اصرار داری امشب یک سری چیزها رو بهت میگم ولی هوا سرده. اول باید به جایی رو برای خودمون درست کنیم تا شب رو استراحت کنیم. هرچیزی به موقع خودش.

دوباره داشتم عصبانی می‌شدم. سوال‌های بسیار زیادی فکر من را به خود مشغول کرده بودند. که می‌خواستم هرچه زودتر جواب آنها را بدانم. با صدایی که کمی رگه‌های خشم در آن احساس میشد در جواب گفتم:

- ولی تو به من قول دادی. من جواب می‌خوام...

تالیاس دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با جدیت گفت:

- و بدستش میاری. ولی اول چیزای مهم‌تر. برو و کمی چوب خشک پیدا کن.

به نظر نمی‌رسید که ادامه بحث فایده‌ای داشته باشد. ترجیح دادم سکوت کنم. از پیرمرد دور شدم و شروع به جمع‌آوری بوته‌های خشک و تکه‌های چوب کردم. بعد از چند دقیقه وقتی که دستانم پر از هیزم شده بود به پیش تالیاس برگشتم.

تالیاس بر روی زمین نشسته بود. در کنار او دو عدد بالشت و پتو وجود داشت. هیچ ایده‌ای نداشتم که پیرمرد آنها را چطوری به اینجا آورده بود. در واقع در این دنیا چیزهای زیادی وجود داشت که من از آنها سر در نمی‌آوردم. پس به سادگی به

خودم گفتم: « جادو ». چوب ها را جلوی تالیاس گذاشتم و خودم در مقابل او ایستادم. تالیاس به توده‌ی هیزم‌ها اشاره‌ای کرد و ناگهان چوب‌ها با شعله‌های ملایمی آتش گرفتند.

پیر مرد به من نگاهی کرد و با لحنی مهربانانه گفت:

- جان، لطفا بنشین. شب دراز و مهمی رو در پیش داریم و ما باید حرف بزنیم.

روبه روی تالیاس نشستم. آتش در بین من و او فاصله انداخته بود. منتظر بودم تا تالیاس شروع به حرف زدن کند ولی او به آتش خیره شده بود و به نظر در سیل افکار خود غرق شده بود. بعد از چند دقیقه که دیگر حوصله‌ام داشت سر میرفت و میخواستم به پیرمرد اعتراض کنم، تالیاس سرش را بالا آورد و به من چشم دوخت. آنچه که از نگاهش میخواندم مرا گیج کرده بود. ترحم، دلسوزی و حتی رگه‌هایی از ترس! به نظر مردد میرسید اما در نهایت شروع به صحبت کرد:

- من نمیتونم الان بهت همه چیزو بگم. امیدوارم درک کنی که دونستن حقیقت، همیشه به نفع نیست. اول بهم بگو درباره جادو و تاریخ چی میدونی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- تقریبا هیچ چیزی نمیدونم. توی زندگیم هیچوقت لازم نبوده که تاریخ رو بلد باشم. شرایط آموزش جادوگری هم که خودت میدونی چطوره.

فکر میکردم با این حرف‌ها تالیاس از من نا امید شود و یا حتی به نادانی من بخندد ولی برای لحظه‌ای دیدم که چهره‌ی او غمگین‌تر شد. تالیاس همانطور که به رقص شعله‌های آتش نگاه می‌کرد ادامه داد:

- خب فکرکنم طبیعی باشه. جادوگری رو بعدا میتونیم دربارش صحبت کنیم ولی الان باید کمی درباره‌ی تاریخ بهت بگم. حتما اسم خدایان به گوشت خورده نه؟

من سرم را به نشانه بله تکان دادم. در طول زندگیم زیاد اسم خدایان را از اطراف شنیده بودم. در هر جایی هر کسی ممکن بود از اسم خدایان استفاده کند. کسانی را دیده بودم که خدایان را پرستش میکنند و بقیه را هم دعوت به پرستش او می‌کردند. افرادی که به نام خدایان کارهای خوب و یا وحشتناکی را انجام می‌دادند. و حتی افرادی که خود را ماموران خدا میدانستند! که بارزترین آنها ارتش بود. ولی من هیچوقت علاقه‌ای به خدایان نداشتم. به نظرم خدایان فقط واژه‌هایی بودند که کارهای موجودات را توجیه میکردند و وجود خارجی نداشتند و اگر هم واقعی بودند، تا به الان که به درد من نخورده بودند.

تالیاس دوباره شروع به صحبت کرد:

- خب پنج تا خدا وجود داره. که دوتای اونها به نام خدایان تاریکی و سه تای دیگه به نام خدایان روشنایی شناخته میشن. از زمانهای...

من که با صحبت های تالیاس نتوانستم جلوی خودم را بگیرم گفتم:

- یعنی داری میگی خدایان وجود دارن؟

تالیاس با کمی آزرده‌گی گفت:

- معلومه که وجود دارن و ممنون میشم که وسط حرفم نپری و خوب به حرفام گوش کنی.

چند ثانیه مکث کرد و به چشمان من زل زد. سری به نشانه‌ی درک تکان دادم. پیرمرد ادامه داد:

- از سالها قبل میان خدایان روشنایی و تاریکی اختلاف وجود داشت و حتی جنگ‌های بسیار بزرگی هم بین اونها در می‌گرفت. جنگ‌هایی که توی اون انسان‌ها و موجودات دیگه در جبهه‌ی خدایی که میپرستیدن با همدیگه مبارزه میکردن. اما اینها مربوط به سالهای خیلی قبله. اما درست چند سال قبل از به دنیا اومدن تو بزرگترین جنگ بین خدایان در گرفت. در جنگ های قبلی بر خلاف آخرین نبرد خدایان، هیچ خدایی آسیب نمیدید. و به محض اینکه جبهه‌ای احتمال شکست میداد به قلمرو خودش که در اون قوی‌تر بود عقب‌نشینی میکرد، و چون جبهه پیروز توانایی شکست دشمنش رو تو خاک خودش نداشت جنگ تمام میشد.

تالیاس کمی مکث کرد و به من فرصت این را داد که مطالب را هضم کنم. خدایان، جنگ، تمام این اطلاعات برای من تازه‌گی داشتند. وقتی به گفته‌های تالیاس فکر میکردم نکته‌ای به ذهنم آمد و گفتم:

- گفتمی که توی جنگ های قبلی برخلاف آخرین جنگ هیچ خدایی آسیب نمیدیده. یعنی توی آخرین نبردشون چیزی غیر از این اتفاق افتاد؟

تالیاس نیمچه لبخندی زد و گفت:

- آره. از هر دو جبهه یه خدا غیبشون زد. یکی از خدایان تاریکی و یکی از روشنایی.

با عجله گفتم:

- ولی مگه نگفتی که قبل از شکست کامل عقب‌نشینی میکردن؟

تالیاس آهی کشید و گفت:

- آره همیشه اینطوری بود. ولی به نظر خدایان میخواستن یکبار برای همیشه این قضیه رو تموم کنن. هیچکس فرمان عقب‌نشینی نمیداد. موجودات بسیار زیادی از هر نژادی روزانه میمردند. تا در نهایت همونطور که گفتم دو تا از خدایان ناپدید شدند و هر جبهه به سرزمین خودش رفت.

باور اینکه تنها چند سال قبل از تولد من تمام این اتفاقات افتاده بود تا حدودی سخت بود. اگر تمام این‌ها را از زبان هرکسی بجز تالیاس می‌شنیدم آن را باور نمی‌کردم. ولی وقتی به پیرمرد نگاه می‌کردم نوع نگاه و جدیت در چشمان او جای هیچگونه شکی را برای من باقی نمی‌گذاشت. در نهایت با فکر درباره تمام این‌ها، رو به تالیاس گفتم:

- اون دو تا خدا... اونا چی شدن؟ هردو مردن؟ چرا خدایان باید به بقیه احتیاج داشته باشن؟ مگه خدایان نباید قدرت زیاد یا به همچین چیزی داشته باشن؟

پیرمرد با کمی مکث در جواب گفت:

- خب آره. خدایان قدرت بسیار زیادی دارن ولی این به معنای قدرت بی‌نهایت نیست. یک خدا میتونه توسط تعدادی جادوگر شکست بخوره. البته برای این کار به تعداد زیادی جادوگر بسیار قوی احتیاج هست. اما نکته اینه که غیر ممکن نیست. پس هر خدا سعی میکنه تعداد افراد بیشتری رو توی ارتشش داشته باشه. در مورد اینکه اونا مردن یا نه... خب کسی نمیدونه اصلا ممکنه که یک خدا همیره یا نه؟

اطلاعات جدید و جالبی را شنیده بودم. هیچوقت فکر نمی‌کردم که واقعا خدایان و اینگونه قضایا واقعیت داشته باشند و طبیعتا هیچکس هم نبود که به خودش زحمت آموزش تاریخ را بدهد. تنها یک سوال برای من هنوز وجود داشت:

- چرا خدایان روشنایی و تاریکی با همدیگه می‌جنگیدن؟

تالیاس با شنیدن این سوال به آسمان نگاه کرد و گفت:

- آه جان... این خب... نمیدونم شاید نباید در این مورد حرفی بزنیم...

منکه دلیل این کارهای تالیاس را متوجه نمی‌شدم بلافاصله گفتم:

- ولی قرار ما چیز دیگه‌ای بود. اگه تو نمیتونی یه مسئله به این پیش پا افتاده‌ای رو به من بگی...

تالیاس سرش را پایین آورد و با تعجب به من گفت:

- پیش پا افتاده؟ هووم. تقریبا فراموش میکنم که تو اطلاعی درباره این چیزها نداری. بین مسئله خدایان شوخی بردار نیست. تو باید یاد بگیری که به خدایان احترام بزاری. مخصوصا در حضور افراد دیگه. هیچوقت نمیتونی بفهمی کی از پیروان سرسخت خدایانه. و وقتی هم که متوجه بشی ممکنه دیر باشه. تمام این ها مال وقتیته که سر و کارت با پیروان خدایان باشه. ولی هرچه اطلاعاتی که از خود خدایان داری بیشتر باشه، بیشتر توی خطر میفتی. خدایان روی این مسایل خیلی حساس هستن و ممکنه که با خود یک خدا به مشکل بر بخوری.

با بی صبری گفتم:

- باشه باشه. ولی هنوز به سوالم جواب ندادی. چرا اونا با همدیگه میجنگن؟

در چهره تالیاس ناباوری دیده میشد. بعد از چند لحظه گفت:

- یا خیلی ابلهی و یا خیلی کلهشق. اگه میخوای بدونی بهت می‌گم. هیچکس واقعا نمیدونه که چرا. بعضی از افراد دلیلشو ربط میدن به دسته‌ای که خدایان در اون قرار می‌گیرن. یعنی خدایان روشنایی و تاریکی، و میگن که این دو متضاد هم هستن. اما این معمولا باورهای عامه‌ی مردم هست.

تالیاس با کمی مکث ادامه داد:

- اما جادوگرها این اختلاف‌هارو در ریشه‌ی خدایان میدونن. داستانی هست که میگه خدایان از نیروهای طبیعت به وجود آمدن. نیروهای جادویی طبیعت که به صورتتوده‌ای متراکم به خودش شکل گرفته. خب این نظریه هم میتونه قدرت زیاد خدایان رو توجیه کنه. چون در جهان و طبیعت قدرت بسیار زیادی وجود داره و هم میتونه دلیلی باشه بر نزاع بین خدایان. چون در طبیعت مدام قدرت های مختلف با هم میجنگند.

تالیاس چشم هایش را بست. خواستم چیزی بگویم که تالیاس دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و بعد با نفس عمیقی چشم هایش را باز کرد. مستقیم به چشم‌های من نگاه می‌کرد. پیر مرد ادامه داد:

- اما داستان دیگه ای هم هست که افراد بسیار کمی از اون خبر دارن. نظریه ای که میگه خدایان از تجزیه موجودی که سال‌ها پیش وجود داشته به وجود آمدن. موجودی به نام « اوراتاناس » که میگفتن قدرت مطلق حاکم بر تمام دنیاها بوده.
- یعنی چی؟ چطوری تجزیه شده؟

- هیچ راهی نیست که بتونی بفهمی. این نظریه هم خودش در مورد تجزیه شدن به چند شاخه تقسیم میشه. بعضیا میگن که این همه قدرت نمیتونسته در یک بدن تعادل داشته باشه و اوراتاناس از درون نابود شده. بعضی ها هم میگن که اوراتاناس مرده و خدایان از بدن اون شکل گرفتن ولی نظریه دیگه‌ای هم هست...نظریه‌ای که میگه، اوراتاناس از این

قدرت بی پایان خودش خسته شده بوده و تصمیم میگیره که خودش رو نابود کنه ولی برای اینکه بر این دنیا کسایی باشند که نظارت کنند قدرت خودش رو پنج قسمت میکنه و به اونها جسم میده. البته همه اینها همونطور که گفتم نظریه هستند و هیچ کدوم از اونها اثبات نشدند.

دهانم از تعجب باز مانده بود. فکر اینکه کسی در زمانهای دور وجود داشته که چنین قدرتی را که برابر با قدرت تمام خدایان امروزی هست، داشته است لرزه بر وجودم می انداخت. درست بود که اینها همه نظریه بودند. ولی اگر اوراتاناس وجود داشت، به نظر منطقی میرسید که خودش را نابود کند. سالها زندگی با قدرتی عظیم اما بدون هیچ هیجانی. لافلا خدایان خود را با نزاعهایشان سرگرم کرده بودند. سوالی دیگر در ذهنم شکل گرفت:

- به نظر تو کدوم داستان درسته؟ اگه اوراتاناس وجود داشته پس اون خدای واقعی بوده؟ اینطوری این پنج خدا دروغی میشن؟

تالیاس لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست به نظر من کدوم درسته. نظر من چیزیه تغییر نمیده. شاید روزی تو بتونی به درستی این موضوع پی ببری. کلمه‌ی خدایان چیزیه که این پنج نفر خودشون برای خودشون انتخاب کردند و انسانها هم بخاطر قدرت اونها این مسئله رو قبول کردن. اینکه به اونها بگیم خدا، دلیلی بر خدا بودن اونها نیست. فکر نمیکنم که خدا بدنبال جنگ و قدرت باشه.

به جواب تالیاس فکر می‌کردم که نکته ای به ذهنم رسید. چشمهایم را باریک کردم و رو به تالیاس گفتم:

- ممنون که اینارو میگی ولی یه چیزیه جا انداختی. در مورد نظریه سوم. اگه حقیقت داشته باشه، پس دلیل جنگ بین خدایان چیه؟

- به نظر میاد حواستو خیلی خوب جمع کردی. خب طبق اون نظریه هر خدا اگه یکی دیگه رو شکست بده میتونه قدرت اونو جذب کنه. و اگه یکی از اونها قدرت بقیه رو بگیره میتونه قدرتی به اندازه اوراتاناس پیدا کنه. مطمئنا الان میخوای بپرسی پس چرا هرکس برای خودش نمیجنگه و تشکیل گروه دادن. خب جواب اون سادست. اگه تو با یک خدای دیگه متحد باشی و خدای سومی باشه که تنها باشه. شانس اینکه اونو شکست بدی چند برابره. پس در مقابل شما اون خدا هم برای خودش با خدای دیگه ای متحد میشه. ولی نکته اینجاست که قدرت یک خدا نمیتونه بین دو نفر تقسیم بشه بخاطر همین هم هست که در بین خدایان روشنایی دو خدایی که هنوز وجود دارن اتحاد مخفیانه ای رو علیه خدای غایب داشتن تا با اتحادشون توسط خدای قوی تر شکست نخورن.

کمی درک مسئله برایم دشوار شده بود ولی فکر کنم منظور تالیاس را فهمیدم. پیر مرد صحبت خود را ادامه داد:

- در مورد خدایان مسایل زیادی وجود داره که الان وقت توضیح دادن اون نیست و منم سوال دیگه‌ای رو جواب نمیدم. تا همینجا خطر زیادی کردم. جان، همونطور که قبلا گفتم با دونستن این اطلاعات هرچند که دقیق نیستن خودتو توی خطر قرار میدی. اگه خدایان بفهمن که تو این چیزا رو میدونی ممکنه خیلی برات بد بشه. امیدوارم در این موارد هیچوقت با کسی صحبت نکنی.

سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و گفتم:

- اما حداقل که میتونی بهم اسم خدایان رو بگی؟ و اینکه چرا خدایان روشنایی با وجود اینکه تعدادشون بیشتره نمی تونن پیروز بشن؟

تالیاس قبل از جواب دادن کمی جابه جا شد و گفت:

- اینطوری نیست که همه خدایان قدرت‌های مساوی داشته باشن. تقریبا همیشه گفت سه خدای روشنایی با دو خدای تاریکی قدرتی برابر داشتند. اما هر دو خدایی که ناپدید شدند جزو قوی‌ترین‌های دسته‌ی خودشون بودن. در مورد اسم فعلا فقط اسم دو خدای گم شده رو میگم. در مورد بقیه و قدرت و ویژگی‌هاشون بعدا میتونی مطالعه کنی. وقتی که به معبد رسیدیم. اسم خدای روشنایی «سیلواناس» و خدای تاریکی «اروکامه» هست.

با تعجب بلافاصله گفتم:

- چی؟ خدای روشنایی یه زنه؟

- چرا نباشه؟ یادت باشه که گفتم قوی‌ترین خدای روشنایی همین سیلواناس بوده. از دو خدای دیگه روشنایی هم یکی دیگه از اونها جنسیتی مونث داره. بهتره زیاد به این چیزا توجه نکنی. دستتو بگیر رو آتش.

داشتم تمام حرف های تالیاس را مرور میکردم تا چیزی را فراموش نکنم. فکر کردم که جمله ی آخر پیرمرد را اشتباه فهمیدم. با سردرگمی گفتم: «چی؟»

نگاهی به تالیاس کردم که اکنون بلند شده و ایستاده بود. با دستش جایی را تقریبا سی سانت بالاتر از شعله‌های آتش نشان داد و گفت:

- دستت رو اینجا بالای آتش، تا جایی که میتونی نگاهدار. دلیلشو نپرس فقط انجامش بده و اینو بدون برای اینکه به جوابای بیشتری برسی باید توی این آزمون پیروز بشی. راستی دستاتو طوری نگاهدار که کف دستت به سمت شعله‌ها باشه.

لحظه به لحظه رفتارها و صحبت‌های تالیاس برایم عجیب‌تر میشد. اما با خودم فکر کردم، اتفاق بدی نمیفته. من به جادوگر کنار خودم دارم. شاید هم تالیاس میخواست با این کار جرأت و استقامت منو آزمایش کنه. دوست نداشتم که خودمو ضعیف نشون بدم. بلند شدم و روبه روی تالیاس ایستادم و به او نگاه کردم. تالیاس با اشاره‌ای دوباره به جایی که باید دستم را نگه میداشتم گفت:

- تا وقتی نگفتم دستتو همینجا نگه دار.

در جواب هیچ چیز نگفتم. درسته که از جادو چیزی نمیدانستم اما در این مورد قصد داشتم خودم را نشان بدهم. لبخندی زدم و کف دو دستم را در جایی که تالیاس گفته بود رو به شعله‌های آتش گرفتم و همچنان به تالیاس نگاه میکردم. آتش، حرارت کمی داشت و اذیت نمیشدم. ناگهان آتش شعله کشید به طوری که دست‌های من در ده سانتی شعله‌ها قرار داشت. دست‌هایم شروع به داغ شدن کردند. از چشم‌های تالیاس چیزی نمیتوانستم بفهمم. اما نمی‌دانم چه شد که تصمیم گرفتم به او نشان بدهم که تحمل من چقدر بالاست. گذاشتم که لبخندم بازتر و تبدیل به خنده‌ای ریز شود. با نگاهی مبارزه‌طلبانه به تالیاس نگاه کردم و دستم را پایین‌تر و به داخل شعله‌های آتش فرو بردم. و شروع کردم به صدای بلند خندیدن. بوی گوشت و پوست دستم که می‌سوختند بلند شده بود و درد شدیدی را در دستم احساس میکردم. اما با تمام این دردها، داشتم لذت می‌بردم. این اولین باری بود که این احساس را داشتم. قبلا هیچوقت از درد کشیدن لذت نمی‌بردم اما...

تالیاس با اشاره‌ای شعله‌های آتش را در حد بسیار زیادی کم کرد. با نگاهی عجیب به من نگاه میکرد. دیگر نتوانستم به چشم‌های او نگاه کنم و به دست‌هایم چشم دوختم. دستم به طرز بسیار بدی سوخته بود. نگاهم را از دستانم گرفتم. کم‌کم حس لذتی که از درد داشتم داشت فروکش میکرد و جای خود را به درد و سوزشی جانفرسا می‌داد. ناخودآگاه به روی زانوهایم افتادم. درد به حدی بود که به زحمت و از لای دندان‌هایم بهم فشرده‌ام فقط توانستم بگویم:

- ق... قبول شدم؟

پیرمرد با انگشتش به دست‌هایم اشاره کرد. دو نور سبز رنگ از نوک انگشتش بیرون آمد و به دست‌هایم برخورد کرد. بلافاصله درد دست‌هایم شروع به کم شدن کرد. نگاهی به کف دست‌هایم کردم. زخم‌های سوختگی یکی بعد از دیگری در حال خوب شدن بودند. نگاهی پرسشگر به تالیاس کردم و او در جواب گفت:

- فکر نمی‌کردم تا اینجا پیش بری. آره قبول شدی. تو از نظر من صلاحیت اینکه شاگرد من بشی و جادو رو یاد بگیری داری ولی قبل از اینکه از تو بپرسم می‌خواهی جادوگر بشی یا نه. باید مسئله‌ای رو بهت بگم.

سپس پیرمرد سر جای خود نشست. من هم که درد دست‌هایم به حدی کم شده بود که میتوانستم آن را نادیده بگیرم، سر جایم نشستم. قبلا تالیاس اشاره کرده بود که میخواهد به من جادو آموزش دهد. اما کنجکاو شده بودم که میخواهد چه چیزی را با من در میان بگذارد. پس بدون اینکه چیزی بگویم منتظر شروع صحبت او شدم.

تالیاس بلافاصله شروع به صحبت کرد:

- خوب گوش کن جان. مسایل بسیار زیادی هست که من نمیتونم الآن اونهارو بهت بگم. فقط میتونم بهت قول بدم وقتی که آمادگیشو داشتی بهت همه چیزو میگم. اما الان و در این زمان یه سری چیزها هست که باید بدونی تا خودت تصمیم بگیری که میخوای چیکار کنی. همینطور که خودت میدونی آنپوها دنبال هستن. اما بجز اونها کسای دیگه‌ای تورو میخوان. کسای مثل خدایان. پس جایی که ما داریم میریم، یعنی معبد خدایان؛ باعث میشه که تو وارد سیل کسای بشی که به دنبال تو هستن. خب الان حتما داری به خودت میگی چرا تو؟ فقط میتونم بهت بگم که نهایتا چیزی حدود سه سال دیگه جنگ بعدی خدایان آغاز خواهد شد و تو کلید این جنگی. خدایان به دنبال این جنگ هستن و برای شروع جنگ به تو نیاز دارن. تو میتونی با در اختیار قرار دادن خودت به اونا جنگ رو شروع کنی و یا از آغاز جنگ جلوگیری کنی. این چیزیه که به عهده‌ی خودته. فقط بدون که با آغاز جنگ، جون عده‌ی زیادی از جمله دوستان به خطر میفته. چون ارتش حتما در طرف خدایان روشنایی توی جنگ شرکت میکنه.

دهانم خشک شده بود و نمیتوانستم حرفی بزنم. ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود. اما... به سرعت گفتم:

- ممکن نیست حقیقت داشته باشه. من چیزی ندارم که اونا بخوان. من کسی نیستم. نه قدرت خاصی دارم و نه هیچ چیز دیگه‌ای. چطور ممکنه که من مسئول جنگ باشم؟

تالیاس آهی کشید و گفت:

- متأسفانه من نمیتونم بهت ثابت کنم که حق با منه. چون با ثابت کردن این موضوع تورو توی خطر بیشتری قرار میدم. پس اینجا فقط مسئله‌ی اعتمادده. یا میتونی بهم اعتماد کنی و حرفامو قبول کنی. یا میتونی که به این نتیجه برسی که همه‌ی حرف‌های من مزخرفه و بری به زندگیت برسی. اینجا این دوراهی رو در پیش داری. فقط بدون اگه اونا گیت بیارن و تو نتونی از خودت دفاع کنی، مثل قضیه آنپوها، باعث میشی جنگ شروع بشه. اما اگه با من بیای من بهت آموزش میدم که چطوری جادو یاد بگیری و از خودت دفاع کنی خودت سرنوشتتو انتخاب کنی. اما توجه داشته باش، تا زمانی که با من هستی باید به من اعتماد کامل داشته باشی و هر چیزی رو که من میگم انجام بدی.

در تنگنا قرار گرفته بودم. نمیدانستم که چکار کنم. از طرفی اعتماد به تالیاس به معنای قبول تمامی حرف‌های او و پذیرفتن اینکه من هدفی برای خدایان هستم بود. از طرفی هم اگر به او اعتماد نمی‌کردم، نمیدانستم اگر بار دیگر آنپوها مرا پیدا کنند و مرا مانند تمام افراد پناهگاه بکشند، چه؟ چطور میتوانم فرار کنم. و از طرفی اگر من باعث شروع جنگ میشدم. مرگ تمام کسانی که در جنگ می‌مردند تقصیر من بود. افرادی مثل جولیا و رابرت...

تالیاس با قاطعیت گفت:

- اگه نخوای بهم اعتماد کنی درک میکنم. و قول میدم بدون هیچ مشکلی ترکت کنم. ولی خوب به عواقب اعتماد نکردنت فکر کن. باید تصمیمتو بگیری. اگر هم اعتماد کنی. از فردا آموزشت شروع میشه.

در شرایط بدی قرار گرفته بودم. فکر به آنپوها و کارهایی که می‌توانستند انجام بدهند. جنایاتی که توی پناهگاه مرتکب شدند و چیزی نمانده بود که من هم به همان سرنوشت دچار بشوم، مرا از فکر جدا شدن از تالیاس می‌ترساند. با خودم فکر کردم. بهتره که حداقل با تالیاس باشم و جادوگری یاد بگیرم. اینطوری میتونم از خودم دفاع کنم. و حتی اگه دروغ هم بگه باز هم من ضرری نکردم. چون یک جادوگر شدم، چیزی که همیشه آرزوشو داشتم. از طرفی هم تالیاس تا الآن فقط به من کمک کرده و جون منو نجات داده. رو به تالیاس گفتم:

- بهت اعتماد می‌کنم. باهات میام.

تالیاس در جواب لبخندی زد و گفت:

پس زودتر بخواب. چون از فردا نمیتونی به اندازه کافی استراحت کنی.

فصل ششم ، آغاز راه ، پایان .

برای دانلود ادامه ی داستان به سایت بوک پیج مراجعه کنید

HTTP://BTM.BOOKPAGE.IR

بوک پیج ، دریچه ای برای آزادی تخیل شما

ادامه دارد . . .